I Have Amnesia, Don't Be Noisy!

نویسنده: Lu Ye Qian He

مترجم: Delasoie

سایت: myanimes.ir

فصل اول

آدم ربایی

جونگ یی بین در ساعت اوج شب درحال رانندگی بود. خودروها به یکدیگر فشرده شده بودند و صف آنقدر طولانی بود که انگار قرار بود به آسمان برسد. بیرون از شیشه، جاده به خاطر دودِ گرم درهم ریخته به نظر می‌رسید.

همینکه شیشه را پایین کشید تا کمی هوا بخورد، صدای مادرش از گوشی موبایل پخش شد: «کجایی؟بابات الاناست که برسه خونه، بجنب!»

«می‌دونم.» جونگ یی بین اخم کرد و تماس را قطع کرد. این سومین بار در طول این بعدازظهر بود. او هیچ تمایلی به دیدن به اصطلاح پدرش نداشت، اما مادرش او را به ستوه آورده بود تا به خانه برگردد. به خاطر مادرش، او نمی‌توانست بعد از تعطیل شدن کارش به دنبال چو چین برود.

بی‌دلیل کلافه بود. به ساعت نگاه کرد، احتمالا پخش برنامه دیگر به اتمام رسیده بود. جونگ یی بین نتوانست در برابر تماس گرفتن مقاومت کند.

«بیب-بیب--» آهنگ انتظار طولانی در نهایت پس از یک دقیقه تمام شد. کسی تلفن را برنداشت و آهنگ تبدیل به یک بوق سراسیمه شد که باعث می‌شد مردم احساس ترس کنند.

قلب جونگ یی بین از جا کنده شد. اگر چو چین هنوز درحال ضبط برنامه بود، دستیارش باید در پاسخ دادن به تماس‌ها به او کمک می‌کرد. و اگر چو چین ضبط برنامه را تمام کرده بود و تلفنش را در دست داشت، چرا پاسخ نمی‌داد؟

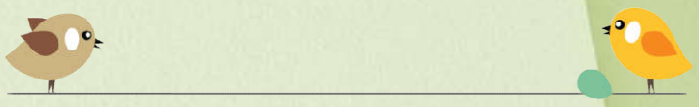

او به آرامی هوشیاری خود را بدست آورد. روی یک زمین سرد و سفت سیمانی دراز کشیده بود، اطرافش پر از الوار چوب‌های پوسیده و بوی بد ادرار بود. چو چین چشمانش را به زور باز کرد. نور ضعیف بود و کف زمین پر از قطعات ماشینی بود. قفسه‌های گرافیتی با چوب پوشیده شده بود. شبیه یک انبار قدیمی به نظر می‌رسید.

«اوه، بیدار شدی؟» صدایی زخمت از بالا با او صحبت کرد. چو چین بهت‌زده شد، بدن بسته‌ی او به طور غریزی تکان خورد. حتی اگر می‌خواست وانمود کند که بیهوش است، با این واکنش دیگر غیرممکن بود.

دستانش از پشت بسته شده بود. چو چین تقلا کرد تا بنشیند، به جهت صدا نگاه کرد.

یک مرد قوی بنیه با طرح‌های سیاه و آبی روی ماهیچه‌های بازویش آنجا بود. نمی‌شد او را قدبلند به حساب آورد، قد تقریبی‌اش بیشتر از ۱.۸ متر نبود. او یک تاپ رکابی به رنگ آبی تیره به تن داشت که با مواد مصنوعی تولید شده بود. نوری که از پشت سر مرد می‌تابید، باعث شد تصویرِ او مبهم باشد. تنها چیزی که می‌شد تشخیص داد، سر کچل مرد بود.

دو همدست پشت مرد کچل ظاهر شدند. یکی از آنها خندید و دندان‌های زرد و بزرگش را نشان داد: «این صورت سفید کوچولو از نزدیک بهتر از تو تلویزیون به نظر می‌رسه.»

از قرار معلوم، این آدم‌رباها می‌دانستند که او چه کسی است.

چو چین به سرعت درباره‌ی وضعیتش فکر کرد. پس از اتمام ضبط برنامه، او به طرف پارکینگ زیرزمینی ایستگاه تلویزیونی به راه افتاد که به درون یک ون پرتاب شد. اگرچه او در حوزه‌ی سرگرمی فعالیت داشت، اما تعداد افرادی که آن‌ها را رنجانده بود، اندک بودند. بزرگترین احتمال، پول بود.

«شما رفقا باید بدونید که من یک چهره‌ی سرشناس هستم.» صدای چو چین هنگام شنیدن بسیار دلپذیر بود، رسا و گیرا. به خاطر عادات حرفه‌ای، آهنگ صدایش یکنواخت بود و باعث می‌شد که او خونسرد به نظر برسد.«گم شدن من باید باعث سروصدای زیادی شده باشه. می‌تونم یک نفر رو بفرستم تا مبلغ مورد نظر شما رو تحویل بده. تا زمانی که امنیت من رو تضمین کنید، می‌تونید سریعا اینجا رو ترک کنید.»

«آخ...» یک مشت ناگهان به چو چین برخورد کرد. او بی‌اراده بدنش را جمع کرد و ناله‌ای دردناک بیرون داد. مرد کچل مشتِ خود را مالید، به سردی خندید و پیشنهاد چو چین را رد کرد.

«همونطور که از میکروفن طلایی شنگشی تی وی انتظار می‌رفت، چه صدای قشنگی.» مرد دندان زرد به طرف چو چین رفت، فکش را گرفت و

درحالی که می‌خندید چند بار او را به زمین کوبید. پوزخند زد و نگاهی به خشتکش انداخت و گفت: «می‌خوای میکروفن طلایی داداشت رو امتحان کنی؟»

نیت شرورانه‌ای که در جمله‌اش پنهان بود، زنگ‌های خطر را در قلب چو چین به صدا در آورد.

«شما دقیقا سعی دارید چه کار کنید؟» چو چین با صدایی سرد پرسید، درحالی به سرعت اطرافش را بررسی می‌کرد. به نظر غروب بود. از میان پنجره‌ی باریک و مشبک، چمن دیده می‌شد. آن‌ها سه نفر بودند و او یک نفر. او هیچ شانسی برای برد نداشت. در آن لحظه، یک موبایل قدیمی که روی جعبه‌ی آبجو قرار داشت در دید چو چین قرار گرفت.

«هه هه، نگران نشو، چند تا عکس ازت می‌گیرم،» مرد دندان زرد خندید، دستش را دراز کرد و شروع به باز کردن دکمه‌های بلوز چو چین کرد. فردی که هنوز صحبت نکرده بود دوربین را بلند کرد و لنز را روی اون تنظیم کرد.

«برو کنار!» چو چین بدنش را چرخاند و از دستان مرد دندان زرد کنار کشید، درحالی که دائما تقلا می‌کرد و مچ دستش را می‌چرخاند.

«حرومزاده، مقاومت نکن وگرنه مجبورت می‌کنم!» در کمال تعجب، مرد کچل اصلا صبور نبود و به سینه‌ی چو چین لگد زد. چو چین روی زمین خزید و سپس محکم به یک جعبه‌ی قدیمی برخورد کرد.

«*سرفه سرفه*...» تیزی درد سینه‌اش را شکافت، باعث شد چو چین بدنش را حلقه کند. نمی‌توانست نفس بکشد، دوبار سرفه کرد و چاره‌ای نداشت جز اینکه صبر کند تا موج درد از بین برود.

مرد کچل جلو رفت، دمپایی‌های پلاستیکیِ او صدای جیر جیر وحشتناکی تولید می‌کرد که در انبار منعکس می‌شد.

مرد کچل با یک دست یقه‌ی چو چین را گرفت و بلوز گران قیمتش را پاره کرد، پوست روشن او نمایان شد. رد کبودی که به خاطر ضربه روی سینه‌اش به جا مانده بود، نوعی زیباییِ بی‌رحمانه را نشان می‌داد. صدای شاتر دوربین که از بالای سرش شنیده شد، نشان می‌داد که دوربین مصرانه به کار گرفته شده بود.

«رئیس، من دارم میام،» مرد دندان زرد بزاقش را قورت داد و از کنار مرد کچل رد شد و روبروی چو چین ایستاد.«بیا، بذار داداشت میکروفن طلاییت رو ببینه...آخ!»

چو چین اجازه نداد که او حرفش را تمام کند و با سر به دماغ مرد دندان زرد ضربه زد. جمجمه‌ی محکم بینی آسیب‌پذیر را شکاند. مرد دندان زرد به طور غیرارادی عمل کرد، سرش را خم کرد و دماغش را گرفت. چو چین بالا پرید، جعبه‌ای که نزدیکش بود را قاپید و ضربه‌ی محکمی به مرد کچل زد.

مرد کچل انتظار نداشت که او طناب را باز کند و با صورتی پر از خراش و جای چنگ مورد استقبال قرار گرفت.

چو چین بدون معطلی شروع به فرار کرد، در راه خروج باعجله موبایل قدیمی که روی جعبه‌ی آبجو بود را قاپید. با سرعت دو صد متر، اقدام به شکستن شیشه کرد.

شیشه‌ی این پنجره‌های قدیمی دیگر کامل نبود، اما به خاطر اینکه شیشه محکم نبود، بسیار تیز بود. چو چین چاره‌ای نداشت جز اینکه از پنجره آویزان شود. او در موقعیتی نبود که اهمیت بدهد. با دیدن چمنزار در اطراف انبار و یک مزرعه ذرت بی‌انتها در مقابلش، قاطعانه به داخل مزرعه ذرت دوید.

سه نفری که در انبار بودند خیلی زود به بیرون دویدند.

«مادرتو، اون جرات کرده فرار کنه!» مرد کچل خشمگین بود. پیش از آنکه شروع به تعقیب چو چین کند، یک تکه چوب برداشت.

آسمان تاریک شده بود. حومه‌ی شهر بود. از آنجایی که مرزعه وجود داشت، پس مسلما یک دهکده در آن حوالی بود. چو چین بدنش را خم کرد، از ساقه‌های ذرت استفاده کرد تا سرش را پنهان کند و بی‌محابا دوید.

صدای نفس‌های سنگین مرد کچل از پشت سرش می‌آمد. چو چین بازی‌های بقا و نجات زیادی در تلویزیون انجام داده بود و بدنش بسیار منعطف بود. مزرعه مکانی برای وقوع اتفاقات غیرمنتظره بود. چو چین مدت زیادی دوید، اما روی چیزی سر خورد و به زمین اتفاد. او به سرعت بدنش را جمع کرد و جرات نکرد هیچ صدایی ایجاد کند. او به پایین نگاه کرد و متوجه شد چیزی که به آن برخورد کرده بود یک سنگ یادبود است که با رنگ سیاه و زرد رنگ‌آمیزی شده بود.

«رئیس، اون کجاست؟» صدای مرد دندان زرد از دور شنیده می‌شد.

«گوه توش، نمی‌تونه زیاد دور شده باشه. چراغ قوه برام بیار.» مرد کچل با عصبانیت دستور داد. فضای اطراف چراغانی نبود و از آنجایی که

آسمان خیلی وقت پیش تاریک شده بود، محیط کاملا تاریک بود. آن‌ها نمی‌توانستند چو چین را پیدا کنند و چو چین نیز در شرایطی نبود که فرار کند.

آن افراد در مسیر اشتباه رفتند، با هر قدم از او دورتر شدند. وقتی چو چین مطمئن شد که آن‌ها دیگر صدایش را نمی‌شنوند، آهی از سر آسودگی کشید و سپس با آن شماره‌ی آشنا تماس گرفت.

«سلام؟» صدایی خشمگین به او سلام کرد. جونگ یی بینی که او می‌شناخت تحصیل‌کرده بود. حتی اگر به تماس ناشناس پاسخ می‌داد، همیشه بسیار مودب برخورد می‌کرد، برعکس امروز، که ابدا صبر و حوصله نداشت. «کیه؟»

با شنیدن صدای او، نزدیک بود اشک چو چین دربیاید: «منم...»

«چو چین!» فرد پشت خط فورا او را شناخت. بااحساس پرسید: «تو کجایی؟»

«یک مزرعه ذرت بیرون یک انبار قدیمی در حومه‌ی شهر. مکان دقیق رو نمی‌دونم، اما یک لوله گاز طبیعی هست که عدد ۹۲۸ روش

چاپ شده.» چو چین با صدای آهسته گفت، گوش‌هایش را برای شنیدن تمام حرکات اطرافش تیز کرد.

«گرفتم. نترس، همین الان میام سراغت.» صدای آهسته و محکم جونگ یی بین به او اطمینان داد. چو چین تماس را قطع کرد و درون مزرعه در خود فرو رفت.

در آن لحظه، درد بدنش را فرا گرفت. او دندان‌هایش را بهم فشرد تا هیچ صدایی از دهانش خارج نشود. او نشست تا قدرتش را جمع کند. شب‌های تابستان سرد نبود و صدای حشرات شنیده می‌شد. اطرافش بسیار ساکت بود. چو چین جرات نداشت حرکت کند که مبادا صدایی ایجاد شود. درد سینه‌اش شدیدتر شد. آنقدر دردناک بود که سرگیجه گرفت و درون تاریکی در خوابی مبهم فرو رفت.

پس از گذشت زمان، صدای خش خش برگ‌ها نزدیک شد.

«رئیس، اینجا!» مرد دندان زرد ناگهان از پشتِ او ظاهر شد. نور خیره‌کننده‌ی چراغ قوه به صورتش تابید.

چو چین با بهت پرید. وقتی نور چراغ ماشین را از فاصله‌ی دور دید، بدون اینکه به عقب نگاه کند شروع به دویدن در جهت ماشین کرد.

«کمک..» چو چین دیگر توان نداشت. مرد کچل تنها سه قدم از او فاصله داشت. این احساس بسیار ترسناک بود، او بی‌اراده فریادی از روی وحشت کشید.

«لعنت، فکر می‌کنی کجا داری میری!» مرد کچل چوبی که در دست داشت را بالا برد، وحشیانه به طرف او ضربه زد.

خودروی بیابانیِ جونگ یی بین با صدای گوشخراشی متوقف شد، به دنبالِ او یک ماشین پلیس بود. او درب ماشین را باز کرد و به سمت مزرعه ذرت دوید.

«چو چین!»

«هی!»

صدای فریاد، صدای شلیک تفنگ و صدای ناواضح برخورد چوب با استخوان به طور همزمان در گوش چو چین منفجر شد. او منتظر درد بود، اما چیزی احساس نکرد. تنها چیزی که احساس کرد یک آغوش گرم بود که محکم به دورِ او پیچیده شد و مایعی گرم روی گردنش جاری شد.

چو چین به سختی به عقب چرخید. تنها چیزی که می‌توانست ببیند خونی بود که از پیشانی جونگ یی بین تا صورت شجاعِ او به پایین پیچ و

تاب می‌خورد. سپس، بازویش سست شد و بدن بلندقامتِ او به جلو خم شد.

نویسنده حرفی برای گفتن داره:

تئاتر کوچولو: «پس از ضربه به سر، چطور با فراموشی کنار بیایم؟»

گونگ: تو کی هستی؟

چو چین: *با چهره‌ی جدی* من پدرتم.

گونگ: باشه، باشه، یادمه...